

ارباب گفت:

— همه شما ابول نانوا را که در فیض آباد دکان دارد، دیده اید و می شناسید. برادرش در هرسین مرده بود و خبر نداشت. از طرفی چون همکارانش می دانستند تا چه اندازه برادرش را دوست داشت، حیران مانده بودند چطور خبر را به گوشش برسانند، و چه کسی را واسطه این کار بکنند. مرد همیشه خندان صنف که حضورش خود به خود آدم را به شادی می خواند— کسی که همه کس را دست می اندازد اما هیچ کس نمی تواند او را دست بیندازد؛ با شوخی و متلک، یهودی دزد زده را به خنده می اندازد. پیراست ولی با همین کارها سرزنده و جوان مانده است. می گوید باید به ریش دنیا خندید. و خلاصه از آن آدم هائی است که کارش هر جا باشد بی شوخی و خنده نمی گذرد. حالا یک چنین کسی برادرش مرده بود و خبر نداشت.

مداقا چیق دسته بلندش را توتون کرده بود. اما به ملاحظه حال ارباب که زود به سرفه می افتاد، و همچنین چون جذب گفتار وی بود، از روشن کردنش خودداری می کرد. چنین بود که رفیعا از زبان وی سخن می گفت. زیرا داستان را می دانست. جنبشی کرد ولای یقه پیراهنش گفت:

— چند سال بارش را می بردم. توی همین آسیاب و روزهائی که گندم دولتی در کار نبود. برادرش را هم دیده بودم. مش ابولی می گوئیم و مش ابولی می شنویم. حاضر شده بود با من بیاید ملایر و یکی از خواهرهایم را به او بدهم. با من هم سر شوخی داشت.

ارباب می دانست که مدآقا گال داشت. با این وصف برای او احترامی قائل بود. اگرچه در مقایسه با بعضی ها، ثبات قدم چندانی نداشت، ولی بین کارگران مشغول در آسیاب ها نجابتش زبانزد بود. وجودش در انبار غله یا هر جا، آرامشی به کارگران می داد. دوسال بود که پیش او کار نمی کرد. با این حال، عید بزرگ که پیش می آمد همان نخستین روز، اول وقت، تنهایابه اتفاق یکی دونفر از کارگران جوان تر، حمام کرده و با سر و لباس تمیز به دیدنش می رفت. شتابزده و انتظار آلود، به عالیه زنش و همچنین بچه ها می گفت، لباس بپوشید و سماور را خاموش نکنید، مدآقا می آید. همین حالا است که چکش در خانه را به صدا درآورد.

ارباب با خنده گفت:

— تو کارگر من بودی، آن وقت او را به ملایر دعوت می کردی؟!!

لطفی یکدست جواب داد:

— شما بروید به ملایر، او هر دو خواهرش را پیشکش می کند.

ارباب گفت:

— نه، دو خواهر، همزمان با هم نمی توانند زن کسی باشند. از نظر شرعی حرام است. همین طور است، مادر با دخترش. حالا بگذریم از اینکه موسی دو دختر شعیب را همزمان زیر نکاح داشت. اسلام این کار را نهی کرده است.^۱ تصادفاً همان روزها برای او موضوعی یا بهتر است گفته شود واقعه ای پیش آمده بود که از جهتی باعث شادمانی روح، و از سوئی اسباب پریشانی خاطرش را فراهم کرده بود. بیوه جوانی که تازه شوهرش مرده بود، برای تهیه مقداری آرد که کفاف نان زمستانش باشد و در آن روزهای قحط و غلا از مراجعه به نانوائی های شلوغ شهر معافش دارد به او روی آورده بود. او قصد داشت با طیب خاطر به این زن که دختر و پسری نیز داشت کمک کند و هرطور شده خواهشش را برآورد. اگر چنانکه دستور داده بود، از آن به بعد بشرو عوض یک من معمولی از هر خروار بار نانوا سه من کم می گذاشت، ظرف دو هفته، بدون اینکه چیزی از کیسه خرج کرده باشد، می توانست پنجاه من آرد تهیه کند و توسط محمد بغدادی به در خانه اش

۱ — در تورات آمده است که یعقوب دو دختر لابان را همزمان در نکاح داشت.

گوش کارگران با توجه کامل برای شنیدن باقی داستان به وی بود. ادامه داد:
 — بله، داستان ابول را می‌گفتم: از نانوایان یک نفر که با او مراوده شوخی
 داشت به بقیه گفت شما بروید پیش او و بگوئید فلانی — یعنی همان شخص —
 برادرش مرده. او را جلو بیندازید تا بیاید به من خبر بدهد و کاری نداشته باشید.
 همین کار را کردند و ابول را با روحیه همیشگی اش خوش خوشک برداشتند و
 آوردند پیش این شخص. پهلویش نشست. دست روی دستش گذاشت و گفت،
 برادر، آدم باید تحمل داشته باشد. صبر داشته باشد. خداوند به مشیت خودش
 بندگان را در سختی و مصیبت می‌آزماید.

گوش شما به من هست؟ این‌ها را ابول به آن شخص که ظاهراً برادرش مرده
 بود می‌گفت. این می‌گفت و اون می‌شنید. ناگهان به طرفش برگشت و گفت
 این‌ها که می‌گوئی آیا خودت عمل می‌کنی؟ آیا خودت تحمل مصیبت را داری؟
 جواب داد البته که باید داشته باشم. گفت پس سرت سلامت باشد؛ به تو تسلیت
 می‌گوئیم و بقای عمرت را می‌خواهیم. برادرت در هر سنین وفات کرد. این را که
 شنید بیچاره پیرمرد وارفت. انگار هر چه خون داشت از بدنش بیرون کشیدند. به
 دیوار تکیه داد و شروع کرد به لرزیدن. به آن شخص، بعد که دوستان راه می‌افتند
 توی راه می‌گویند، برادر، هیچ شوخی خوشمزه‌ای نبود. حسابی حال او را جا آوردی.
 و به راستی هم جز این نبود. تا دو سال بعدش ابول توی لاک رفته بود و با
 کسی از آن حرف‌ها نمی‌زد. گویا یک جایی زیاده‌روی کرده بود و خدا
 می‌خواست نکش را بچینند. در هر مجلسی که بود، با سری روی سینه افتاده و
 خاموش، دم به دم آه می‌کشید و لا اله الا الله می‌گفت.

جمع روی سکو، و از جمله سیف‌الله کم کم متوجه شده بودند موضوع از چه
 قرار است. بشرو گفت:

— آدم، پدرش فقیر باشد بهتر است تا دارا. این چه پدری است که هیچ وقت
 حال پسرش را که به غربت رفته نمی‌پرسد. ککش نمی‌گزد که مرده است یا زنده.
 چنین پدری نباشد بهتر است. سیف‌الله اگر پدرش بمیرد خوشحال می‌شود. هم
 ارث به او می‌رسد، هم کفیل خرج مادرش می‌شود و از سربازی نجات پیدا

می‌کند. از ترس نظام وظیفه به این ولایت گریخته و توی آسیاب پنهان شده است. مدآقا، محجوب ترا زهر لحظه، به این گفته‌ها افزود:

— چه پدری، چه مادری! تا بودم زنده ندادی ام نان مفت، حالا که مرده‌ام برایم می‌زنی سرنای جفته!

بشرو که توی این هیرو ویرنا گهان به یاد موضوعی افتاده بود، گفت:

— ارباب، خوب شد آمدید. از شما بهتر شاهی ندارم. دانی رضا این روزها هرجا می‌رود می‌گوید که من، یعنی بشرو، او را کتک زده و از آسیاب بیرون کرده‌ام. شما جلو این عده هم‌آبادی‌های ما بفرمائید که قضیه این نبوده و او به پای خودش رفته است. یک همولایتی، آنهم پیرمرد تجربه دیده‌ای مثل او چرا باید پشت سر همولایتی خودش این حرف‌ها را بزند.

رفیعا که وضعش نامساعد شده بود، در مقابل نفسی که می‌خواست بالا بیاید و نمی‌آمد غرشی کرد و به هن هن افتاد. صورت پر گوشتش متورم و گلگون شد. خون به چشم‌های درشت رگزده‌اش دوید، و در میان سرفه‌های کوتاه که به خورخور بیمار محتضری شبیه بود با تکرار کلمات گفت:

— دوماه بود-دوماه بود که می‌خواستم جوابش کنم. منتهی کسی گیرم نمی‌آمد جایش بگذارم. مرد بدی نیست. اما حالا با این سن نمی‌تواند توی آسیاب کار کند. به درد کار آسیاب نمی‌خورد. به او گفته بودم فکر جای دیگری باشد. یک روز، یک روز، آخ، واخ- یک روز آدمم بالا، با کرد کپنک‌پوشی از اهالی ماهیدشت که می‌گفت پای سنگ کار کرده و تجربه کافی داشت. ناشناس بود و نمی‌خواستم او را بگیرم. اما چاره نداشتم. آسیاب، بارهایش را نمی‌رساند. بارکش‌ها هم شکایت داشتند و گی گی می‌کردند بروند. بحبوحه روزهایی بود که به آسیاب‌ها جای گندم دولتی لوبیا داده بودند. اگر لوبیا داخل گندم بود - که اولش چند روز بود - چیزی که از زیر سنگ بیرون می‌آمد نه آرد بلکه چهارپاره بود. ما گفتیم این طور نمی‌شود: می‌خواهید لوبیا به دست گندم بزنید - هرکدام را جدا جدا خورد کنید و بعد به دست هم بزنید. این بود که از آن به بعد بار لوبیا را جدا کردند. و آرد لوبیا را هم که دیده‌اید چطور از زیر سنگ بیرون می‌آید. با اولین دانه‌ها که از کوجه به گلوی سنگ می‌افتد، ابر سفیدی مثل کفن تمام

بیاب را می‌گیرد. تا توی انبار کاه که آن پشت است و حتی لانه مرغ می‌رود. و آمده‌ای بگویی چکنم بار خورد شده و توی دست و پا را گرفته است. بهر حال دم بالا با مردی از روستا که وصفش را گفتم. دیدم دانی در میان آن غبار سفید فن مانند دوازده لنگه را در قسمت سنگ کنار هم قطار کرده و مشت مشت آرد بی آنها می‌ریزد. به قول معروف فلان موش چال می‌کرد. تا آن مرد را دنبال دیدم امید موضوع از چه قرار است. آرد مال را کنار گذاشت. سر و صورتش را شست. باس‌هایش را به تن کرد. و در تمام این مدت یک کلمه با من حرف نزد. بعد آمد وی سکوی بیرون مقابل رویم نشست و گفت:

— هنی می‌دانم که او را آورده‌ای تا جای من بگذاری. اما اگر بگویم بی روم و همین جا می‌مانم چکارم می‌کنی؟!

و بر و بر نگاهش را توی چشم دوخت. مرا می‌گوئید: راستش به شدت جا بردم. خیال کردم تکیه به جایی و چیزی دارد که این جوری شکم به چاقومی مالد. ش او نقطه ضعفی نداشتم که بخواهد از موضوع بل بگیرد. مردک ماهیدشتی هم چون اینکه کپنک پاره‌اش را کنار بگذارد، میان گرد و غبار لوبیا، با آرد مال ستش مشغول همان کاری شده بود که دانی می‌کرد. مشت مشت به ردیف توی هر لنگه می‌ریخت و خیال می‌کرد زعفران بارگیری می‌کند. داد زدم آی یارو، بیا، بیا که معلوم شد توهم از او بهتر نیستی؛ و بی معطلی ردش کردم.

این شرح و تفصیل، جواب کاملی برای سؤال بشرو نبود. اماراضی اش کرد. پس از رفتن ارباب، دوستان نفسی کشیدند و دوباره به سر کار خود برگشتند. با ادعای که روی زمین نشسته بود تا جلو طویله که جای وسیعی بود دوید و از شادی میانکوبرداشت؛ یعنی مثل ورزشکاران در گود زورخانه به هوا پرید و دور خود چرخید.

آیا او فهمید؟ نه، نفهمید. ابدأ شک نبرد که بین رفقا مشروبی در کار هست. توکل بطری باز شده را توی لانجین خالی کرد و گفت:

— من ساقی گری ام خوب نیست، هرکس خودش پرکند و بخورد. ارباب از این جهت زود رفت که درشکه چی را سر کوچه قنات معطل نکند. با درشکه آمده است و با درشکه برمی‌گردد. توی آسیابانهای شهرتها کسی است که زیاد درشکه

می نشیند. مسئله ناخوشی و ضعف و این حرف ها نیست؛ ذاتاً مرد خراجی است؛ و پول برایش اهمیتی ندارد. پهلو به پهلو ی اعیان و اشراف می زند. اگر عهد استبداد بود چه بسا یکی از خان های جرت قوز شهر، یک روز از درشکه بکشدش پائین، چوق تعلیمی اش را زیر چانه اش بگذارد و بگوید مرتیکه ادای بزرگان را درآورده ای.

مداقا گفت:

— اتفاقاً در همین ده سراب سعید خانی هست که همین اخلاق را دارد. او هم زیاد درشکه می نشیند و همیشه از راه بالا با درشکه به آبادی می آید. با چوق دستش خیلی ها را زده است. رئیس تقسیم آب شهر است و سرابی ها مثل سگ از او و عصای دستش می ترسند.

بشرو گفت:

— اسمش را شنیده ام اما خودش را ندیده ام. خانه اش در شهر است ولی در آبادی هم منزلی دارد. می گویند روزگاری کوزه اش خیلی آب ورمی داشته. توکل دنبال حرف خود گفت:

— روزی دم خیابان، چشمش به من افتاد، رفیعا را می گویم - پائیز پارسال که همراه بشرو به کرمانشاه آمده بودیم. درشکه را نگاه داشت و صدایم زد. تعارف کرد که سوار شوم اما نشدم. همان روز و همان جا بود که بشرو را به او معرفی کردم. از اشراف مسلکی اش خوشم می آید. تنگ نفسش از کار نکردن و همیشه خدا بیخ لنگ زن در خانه خوابیدن است. پیه تمام قلبش را گرفته. و یک روز ممکن است ناگهان بیفتد و دیگر برنخیزد.

مداقا که از لاف و گزاف خوشش نمی آمد، با چشم های بسته و سری که می لرزید توی سخنش رفت:

— از خودت نخواست که بیائی و برایش کار کنی؟ شاید برای همین بوده که صدایت زده است.

با این طعنه می خواست به وی بفهماند که تو هم با همه ادعاهایت بهر حال فردی هستی کارگرو مانند همه، نیازمند که خواهی نخواهی عاقبت یک روز برای انتخاب کاری به کرمانشاه می آئی، یا شاید همین حالا آمده باشی.

خم شد و از اجاق پای سکو که کتری را گذاشته بودند، گل آتشی با دست برداشت. فوت کرد و روی چپش گذاشت. با چند پک کوتاه دود از آن در آورد. و همان طور که کونه چپق توی مشتش بود نرمی شست زمختش را روی توتون آن فشرده و گفتارش را ادامه داد:

— توی تمام آسیابان ها تنها کسی است که به سلام کارگر جواب می دهد. بینی بین الله آدم خوبی است. آزارش به موری نمی رسد. برادری دارد که حلبی ساز است. پیش از رفتن رضاشاه و بهم خوردن اوضاع، شیروانی های چند خوابگاه تیپ را قنترات برداشته بود که بسازد. هر حلبی سازی شیروانی کوب هم هست. واردات آهن ورق کم شد و قیمت بالا رفت. آمادگاه تیپ، یاور اعتضادخاقان، سپرده اش را ضبط کرد. بیچاره خانه اش را گرو این کار گذاشته بود. زن و بچه اش به رفیعا پناه بردند. که گویا هنوز هم توی منزلش هستند. می خواهم بگویم چنین جوانمردی ها را هم دارد. در مدتی که توی این آسیاب بودم، هر روز به در خانه اش سر می زدم. خواهرم باشد، غالیه زنش، حتی یک بار رویش را ندیدم که بگویم چه شکلی است. بعد از چادر برداری از خانه اش بیرون نیامد. ظرف روی آتش می گذارد و توی خانه حمام می کند.

لطفی اولین بار نبود که این داستان را از زبان دوستش می شنید. با وجود این با علاقمندی تازه ای پرسید:

— صدایش را هم نشنیدی؟

— چرا، صدایش را می شنیدم. پشت در با من حرف می زد. و خیلی هم به احترام حرف می زد. می گفت که رفیعا را در شهر کجا بروم ببینم. آن روزها ارباب حال بهتری داشت و کمتر توی خانه قرار می گرفت. از این قهوه خانه به آن قهوه خانه، دنبال کارهای مربوط به صنف و بحث و گفتگو با همکاران-پیدا کردنش دشوار نبود. اما اگر جایش را می دانستی یک سر به سراغش می رفتی. لطفی گفت:

— غلغلکم نده؛ اگر من هم بودم خودم را به تونشان نمی دادم. شاید او بی خبر نبوده که با چطور آدمی طرف است. زنها با یک نگاه هر مردی را می شناسند. دائی رضا را چه می گوئی که حالا هم می رود و او را می بیند.

توکل که یله داده بود، مانند کسی که دوست ندارد غیبت اشخاص را بشنود، نیم خیز شد و به تندی گفت:

— من این پیر حرف هرزه گو و مهمل را که خویشاوند خودم است بهتر از شما می شناسم. او دروغ می گوید. در این عمری که کرده دستش به دم ماده الاغ هم نرسیده است. او اصلاً مرد نیست.

مدآقا می خواست حرفی بزند، اما نمی زد. حسام که وضعش را دریافته بود به جای او گفت:

— تو از کجا آزمایش کرده ای که او مرد نیست. خرنر را به گوش هایش نمی شناسند. خیلی ها این حرف را می زنند. ما کارگراها هر جا دور همیم از این چرند و پرندها می گوئیم. اما دانی سکوت می کند. می گوید، چه فایده، با حلوا حلوا گفتن دهان شیرین نمی شود. اما اگر بگوئید تابحال دستی از پا خطا نکرده و بازنی روبه رو نشده است این را منکر نمی شوم. خودش بارها جلو همه گفته که تابه حال بندش به حرام باز نشده است.

لطفی به آرامی توضیح داد:

— اشتباه نکنید. او فقط گفته که روی عالیه را دیده است. از خودش باید پرسید که راست می گوید یا دروغ.

سیف الله که خاموش نشسته بود، سرانجام حرفی زد:

— از کی، از عالیه؟

لطفی با دو مشت توی سراو کوفت:

— بیچاره ی بدبخت، عالیه کجا است که ما از او پرسیم؟ عالیه توی اطاقش روی قالیه. دلم برایش حالی به حالی. ما از دانی رضا می پرسیم که اگر دیده بگوید نشانی هایش چیست. و آیا درست شنیده ایم که خال سیاهی کنج لبش هست. بعضی زنها خود را نشان نمی دهند چونکه زشت اند. اما عده ای هم از خوشگلی زیاد خودشان را پنهان می کنند. دانی رضا کسی نیست که چیزی را توی دلش نگاه دارد.

ساغر لعابی دسته دار دوباره به دور افتاد. از چپ به راست همان گونه که گردش آسیاب بود. نوبت به نادعلی رسید. لانجین را کج گرفت و آن را پر کرد.

سرعمو دست برد و نصف بیشترش را توی ظرف برگرداند. گفت:

— پیاده شو تا با هم راه ببریم. فقط تو یک نفر نیستی. باید به همه برسد.

نادعلی بینی له شده اش چین برداشت و گفت:

— باز هم به سلامتی ساقی کمرباریک! ای خدا، نمی شود کمر این دیوار

چاک بخورد و یک ساقی کمرباریک از توی آن بیاید بیرون. مگر برای تو کاری

دارد آخدا. مگر ما بنده تو نیستیم و دلمان نمی خواد از این چیزها که خلق کرده ای

داشته باشیم. ما هم دلکی داریم آخدا!

مثل این بود که خدا توی دیوار بود. نمی خواست نگاهش را از آن برگیرد.

لطفی یکدست گفت:

— ما بنده ی مدزمان کوریم. ای خدا مُردم از خوشی!

توکل گفت:

— این استکان را بخور و بزن به چاک نادعلی. آمده بودی بشرو را ببینی که

دیدی. تقصیر من بود که در بطری را باز کردم. حرفه ای ها می گویند عرق را باید

انگشته ای خورد که اثرش کم کم ظاهر بشود؛ نه اینکه یک هویخ گلو انداخت

که کله پا بکند.

نادعلی، سبکبار از هر غمی که در دنیا بود، و با روحی به پرواز درآمده پاسخ

داد:

— تا عرق هست من هم هستم. این قدر به سلامتی اش می خورم تا بیاید

بیرون.

شب مهتاب و ابرپاره پاره شراب کشمش و می در پیاله

ساقی بریز نوش کنیم خدا را فراموش کنیم

به جای او لطفی بود که خجالت می کشید؛ اما به روی خود نمی آورد. یک

لنگه از عاجیده های خوش دوخت و سنگین وزن و گران قیمت توکل را برداشته بود

و به بافت محکم آن نگاه می کرد. هیچ کس از او نمی پرسید چرا چنان دقیق توی

بحر آن رفته است. بی آنکه نگاهش را از عاجیده بردارد گفت:

— پسر، چرا شعر شاعر را خراب می کنی. خود را فراموش کنیم نه خدا را

فراموش کنیم. اما شاید بهتر بود شاعر همین را می گفت. کسی که می خورد

خدا را فراموش می‌کند.

نادعلی کله اش گرم شده بود. تشنجه گونه های استخوانی زردش را در نور بی رمق پیراغ موشی می‌شد دید. همه نگاهش می‌کردند. مایل بودند ظرفیت بیشتری داشته باشد و آن حرکت‌ها را نکند. او شعر و ترانه‌هایی می‌دانست که اگر معقول مثل بچه آدم برای آنها می‌خواند و مجلس را از آن راه گرم می‌کرد، خیلی پسندیده‌تر بود. توکل به او بور شد:

— رک و راست بگو منظورت چیست؟

نادعلی دستش را با ادای قره مست‌ها توی هوا چرخ داد؛ سر کوچکش روی گردن باریک موج خورد و گفت:

— خودت می‌دانی زاغی، از آن زنی حرف می‌زنم که تو و بشرو قایمش کرده‌اید توی آسیاب.

— توی آسیاب؟

— آری، دماغ من مثل سنگ تازی بوی هر چیزی را می‌شنود. توی این آسیاب بوی دنبه می‌شنوم. سر خود او شرط می‌بندم که اینجا است. با تو از ملایر آمده. کورشه کسی که بخواد بی‌ما بخوره!

نادعلی گی‌گی می‌کرد. می‌کوشید تا برخیزد و پنهان شده را پیدا کند. پسر عمو دست روی دستش گذاشته و نگاهش داشته بود. بشرو گفت:

— نه، مانعش نشو. چرا مانعش می‌شوی. بگذار برود پیدایش کند. شنیده‌ای که بوی کباب می‌آید، اما خرداغ می‌کنند. برو، دی‌الله برو! پس معطل چی هستی. اما اگر پیدایش نکردی و معلوم شد خواب دیده‌ای آن وقت چه؟ آیا حاضری هر کاری که این جمع می‌گویند بکنی. مگر تو نمی‌خواستی شرط ببندی؟ منظور بشرو فقط یک دستی زدن و ایزگم کردن بود. محمود به راستی باور می‌کرد که زنی در آسیاب پنهان نبود. اما نادعلی احساس دیگری داشت. نمی‌توانست بپذیرد که آن عده بی‌خود و بی‌جهت آنجا جمع شده‌اند. سنگینی مداقا و سکوت حسام‌بزی که با سری پائین افتاده خود را درگیر هیچ صحبتی نمی‌کردند غیر از اینها می‌گفت.

توکل که لب‌هایش خیلی کم به خنده گشوده می‌شد با تبسم گسترده‌ای بر

پوست چهره اش روی به جمع برگشت و افزود:

— همان که بشرو می گوید: آیا حاضری ساقی کمر باریک بشوی و رفقا را شاد بکنی. آن طور که دلشان می خواهد. می فهمی که (با ابرو اشاره کرد) آخر از همه برو پیش مدآقا که بیماری اش را به ما ندهی. نمی خواهم به آبادی که برمی گردم از این نوع سوقات ها همراه داشته باشم. هنوز شاید هستند دخترانی که به امیدم نشسته اند.

قهقهه دوستان بلند شد. محمود با چهره ای درهم که عضلات زیر پوستش به شدت متشنج شده بود و همچون موش زیر مفرش، حرکت می کرد، آهسته با کونه مشتش زیر چانه گوینده آن کلمات زد که واکنش تاجوری از خود نشان نداد. نادعلی از جایش برخاست. چون مست بود پیل پینلی خورد. روی بارانداز نیمه تاریک را نگاه کرد. ولی تنبلی اش آمد بالا برودنو کتبه ها را جستجو کند. یا شاید خیال کرد رفته و جستجو کرده است. پرده کنفی را بالا زد و قسمت سنگ راه که در و دیوار سفیدش در پرتو شعله چراغ موشی به خوبی روشن بود از زیر نظر گذراند. محمود چشمش به وی بود. بیم داشت نکند برود و روی سنگ بیفتد. اما او برگشت و نشست. پلکهایش بیمارگونه بروی هم افتاده بود و چنین می نمود که سرش گیج می رفت. با خنده ای روی سینه اش گفت:

— یا توی کاهدان است یا میان طویله.

بشرو که خیالش راحت تر شده بود، به توکل چشمک زد. گفت:

— می توانی این دو جا را هم بگردی.

محمود پیش بینی دعوا می کرد. گفت:

— پسر عمو حاضر شو تا برویم. من بیشتر از این نمی توانم بمانم. باید بزرگوارم

حاضر باشم.

نادعلی، رنگ پریده و خشمناک، می کوشید خوشترد بماند، اما نمی توانست:

گفت:

— تو برو، من هستم

با چشم های بسته و چهره ای ته کشیده ای که به او حالت مزده داده بود، از

بیخ گلو بر او بانگ زد: من هستم!

دست برد تا استکانی دیگر پر کند و بنوشد. پسر عمو مانعش شد. توکل باقیمانده لانجین را توی قرشقه ریخت که لب به لب شد. آن را به دست وی داد. محمود گفت:

— مگر با او دشمنی داری زاغی؟

توکل چشمهایش پیل پیلی رفت. به آرامی گفت:

— امشب مهمان خودم است. تو برو، او اینجا می ماند. (دست به صورت کم موزیر گلوی لاغر جوان بیست و یک ساله کشید). مگر ساقی کمر باریک نمی خواد: من ساقی کمر باریک. لوطی چه این وری چه آن وری، فرقی برایش نمی کند. شاید هم نصف شب آن کسی را که دلش آرزو کرده و از بیخ گلو برایش نعره سر داده پیدایش شد. خدا را چه دیدی. کمر دیوار سوراخ می شود و پری پیکری لخت آب نشین می آید بیرون و می گوید کسی بود که مرا می خواست؟ بیا عزیزم که مال تو هستم تا طلوع صبح!

بشرو و سیف الله خندیدند. محمود به شدت برزخ شده بود. گفت:

— من، هر طور شده، اگر کولش کرده ام، او را می برم. نمی گذارم اینجا بماند.

پسر عمو و خی تا بریم، و خی! همآبادی که با آدم این طور باشد وای به حال بیگانه. اقل کم برو بیرون هوایی بخور. من گفتم تو لب نزن، اما به خرجت نرفت. عرق اتحادیه، آنهم با شکم خالی، مگر شهرت است!

نادعلی برخاست و همراه او تلوتلو خوران از آسیاب بیرون رفت. لیوان لبالب از مشروب، روی تخته پهنی که کار سینی آنها را می کرد در وسط جمع هنوز مشتریان خوبی داشت که با شوقی نگفتنی چشم از آن بر نمی داشتند و لب های خشکیده را از تشنگی طولانی با زبان تر می کردند.

دو پسر عمو، در حالی که کلاه محمود روی سکو بود، چنان نرفته بودند که پشت سر خود را نگاه نکنند. قدم آنها روی برآمدگی درگاهی بود که کاکاذبیح از دل تاریکی پیدایش شد. او جلو می آمد و دایمی رضای کوچک اندام دنبالش. دایمی، بدون کت، بدون کلاه، شلوار بلندی به پا داشت که به سبب کوتاهی قامت، پاچه اش را برگردانده و تا زیر زانو بالا آورده بود. از این سوی نیز تا پائین سینه و نزدیک ریش بلند خاکستری اش می رسید که چون کمربند قدرت نگه داشتنش رانداشت، یک دستش دائماً روی آن بود که نیفتد. حقیر در رفتار و مضحک در گفتار بود. روی ریش بلند و حتی ابروان پر پشتش دانه های موبه سفیدی می زد.

کاکاذبیح، چهل ساله، چابک و جوان نما، کلاه نمدی پیاله مانند اش را مشدی وار تک سر نهاده، سینه را پیش داده و اخم ها را ساختگی بهم کرده بود. بی توجه به جمع روی سکو، نگاهش فراز بارانداز و تل گندم های کوت شده را جارو کرد. با صدائی بلند که حرف یا هجای آخر هر کلمه را می برید پرسید:

— بار خانگی، گندم آزاد، چه دارید؟ توی این تایچه ها چیست؟ جواز، بیجک، پته، هر چه دارید بیاورید نشان بدهید.

هیئت بازرس به خود گرفته بود که برای آسیاب ها، بخصوص آسیاب های نزدیک شهر که دم چک مأموران بودند، چهره شناخته شده ی نامطلوبی بود. مأموران رسمی دولتی جای خود را داشتند، کسانی نیز در این میانه فرصت غنیمت دانسته، چپ و راست می آمدند و با قیافه ها و اداهای گوناگون اسباب زحمت

می شدند. به قول یک اصطلاح رایج کُردی مینه‌ی مار می‌کردند. از طویله به کاهدان، و حتی توی لانه مرغ که بزرگ بود و جادار، هر سوراخی بود می‌گشتند بلکه انبانه‌ای، کیسه‌ای گندم یا آرد که بوی مال خانگی می‌داد پیدا کنند آنگاه حق و حساب بخواهند. در این هنگام بشرو واقعاً به شک افتاد که نکند به راستی او بازرس شده است. کاکاذبیح سواد کی نیز داشت. برای اینکه از زحمت دو هفته کار دو هفته بیکاری خود را رهانیده باشد، هیچ دور نبود رفته و این شغل را برای خود دست و پا کرده بود. که در این صورت چون راه و چاه را می‌دانست، خیلی بهتر از مأمور عادی می‌توانست به دولت خدمت کند. ریشی از ته زده و لباسهایش را از سفیدی چسبناک آرد با دستمال تر پاک کرده بود. یک احتمال دورتر که در این موقع به طور مبهم ذهن کارگران را مشغول می‌داشت این بود که شاید کاکا از جانب حزبی‌ها به گشت دور آسیاب‌ها افتاده بود تا همچنانکه در بازار چال حسن خان و اینجا و آنجا، انبار بنکدارها را در پی روغن احتکار شده جستجو می‌کردند و اسباب زحمت می‌شدند، بارهای غیر دولتی را وا برسد و از آن راه رد انبارهای بزرگ را به دست آورد. مگر نه که اوتازگی‌ها هر دو هفته یک بار که نوبت بیکاری‌اش می‌شد، همچون موسی به طور سینا می‌رفت. و کم کم می‌خواست پیغمبری‌اش را بر امت سرگردان یعنی کارگران آسیاب‌ها و ناتواخانه آشکار کند؟ کاکاجان، ما را ببخش به کلاه چرکین پدرت؛ کاری بکن بابات می‌کرد، پیلی می‌ریشت قبات می‌کرد! قاچ زین را بچسب که نیفتی، سواری پیشکشت! حزبی‌ها بی‌آنکه هرگونه حکمی و فتوایی در دست داشته باشند، از سال پیش به این سوی، جلو محموله‌هایی را که توسط تجار و بنکداران به شهرهای دیگر صادر می‌شد می‌گرفتند، و می‌گفتند شهر خود ما بیشتر از هر جا نیاز دارد. اگر شما این‌ها را به خاطر سود بیشتر به شهرها یا خدا می‌داند کشورهای دیگر صادر نکنید، قیمت‌ها پائین می‌آید و فقیر فقرا به جای روغن پیاز خود را با پیه گاو سرخ نمی‌کنند؛ موی دماغ سرمایه‌دارها شده بودند و با پول و رشوه هم کنار نمی‌رفتند.

کاکاذبیح، همراه دائی رضا به آسیاب آمده بود، نه از آن جهت که راه را نمی‌دانست و می‌خواست این شخص راهنمایش باشد بل از این نظر که بهانه‌ای داشت که روبه‌رو شدنش را با بشرو توجیه می‌کرد. زمانی که بیست و چند

سال پیش دایه‌ی رضا از مانیزان بیرون آمد و پدر و نامادری‌اش به فاصله کمی از پی هم مردند، خانه‌شان خالی ماند که بلافاصله تیرهای سقفش را دزدیدند و سوزاندند. دیوارهایش که چینه‌ای بدون اندود بود شکاف برداشت و لانه مار و مور شد. کاکا می‌خواست زن بگیرد و از برادرهایش جدا شود. چون جای مستقلی نداشت و از طرفی معلوم نبود دایه برگشتنی باشد، آن را اشغال کرد. سقفش را پوشاند و دستی به سر و رویش کشید. اگر دیرتر جنبیده بود، همان دیوارهای چینه‌ای را که برای کوت باغ از هر چیز مناسب‌تر بود خراب کرده و با گاله برده بودند. گفته بود که اجاره به صاحبش خواهد داد. اما چه اجاره‌ای که تا این دقیقه نداده بود و بعد از آن هم معلوم نبود بدهد.

اگر دایه تنها به آسیاب آمده بود و کسی نیز روی سکوپیش بشرون نبود، احتمالاً شاید با رفتار عادی به دوست هم‌آبادی‌اش سلام می‌گفت و آرام چنانکه عادتش بود در گوشه‌ای می‌نشست. اما اینک با دیدن یک جمع چند نفری از بچه‌های آبادی، سینه به سینه او آمد. روی پنجه پاهایش قد کشید و چشم‌های ریز و اسوخته‌اش را که نگاهی موزیانه و بخشایش‌ناپذیر داشت از زیر ابروان آشفته در چشم او دوخت. با صدائی برنده‌تر از یخچه‌های زیر شیروانی، که همچون تف دهان افعی بیرون پرتاب می‌شد گفت:

— توبه یدی پسر گندوش گفته‌ای که دایه‌ی رضا آسیاب را روی آب می‌خواباند؟ ای بر پدر دروغگو لعنت. بر مادر تهمت زن لعنت. تو همان آدمی هستی که وقتی پدر نامرحومت در آبادی مرد جنازه‌اش باد کرد و تا دوروز هیچ کس حاضر نشد بیاید برش دارد! چرا این دروغ را گفتی که اوهم همه جا واگو کند؟! اگر من توی این شهر بیکار باشم و کسی از این به بعد نپرسد خالو خرت به چند، کدام قبا را به تن تو نومی‌کنند؟! ای بر پدر دروغگو، بر مادر تهمت زن لعنت!

من کجا آسیاب را روی آب می‌خواباندم. این توکل حی و حاضر. دو سال و نیم که سرباز بود می‌آمد شهبازخان پیشم. این لطفی یا مذاقاً که همکارم بوده‌اند و می‌دانند. اگر من آسیاب را روی آب می‌خواباندم فقط برای اینکه لش مرگم ساعتی نیم ساعتی بخوابم، حالا توی این شهر جایم نبود.

بعد از این قد کشیدن‌ها و تف و لعنت کردن‌ها، حالا که کوتاه می‌آمد و سوی سکوراه می‌افتاد، شلوارش همچون تنبوشه گشادی پائین آمده و در حال افتاد بود. برای اینکه شلوارش نیفتد روی پله بارانداز نشست. ظاهراً هنوز دق دلش خالی نکرده بود. گفت:

— روزی که او آمد و توی این خراب شده مشغول شد، با هم نوبت گذاشتیم از سر شب تا ساعت دوازده او بیدار باشد من بخوابم. بعد، من بیدار باشم او بخوابد. چپ‌چپ، مثل خری که نعل بندش را نگاه می‌کند نگاهم می‌کند. یعنی اینکه دروغ می‌گویم. یک شب دیدم نیامد بیدارم کند. خروس خواند و معلوم شد که خوابش برده. هردو دیدیم و دیدیم آسیاب توی آرد خوابیده. لطفی بانگ برداشت:

— هر سه تا خوابیده بودید، تو و او و آسیاب. و هیچکدام از هم گله‌ای ندارید. دانی هنوز آتش تیز بود. سکوت مصلحت‌آمیز بشرو بیشتر خشم او برمی‌انگیخت. خطاب به وی که می‌خواست برود بخوابد گفت:

— دیگه از من چه گفته‌ای؟ از مال ارباب دزدی هم کرده‌ام. تو که می‌گویی بگو. تو که غیرت و حمیت سرت نمی‌شود. از یک جنده‌بی حاشا بدتری! از چشمانش شراره آتش جستن می‌کرد و بشرو هیچ نمی‌گفت. کاکابه اوتند شد:

— بس کن پیرمرد! تو هم حالا دور به دست افتاده. خوب، دوستان هم‌آبادی همه اینجا آمده‌اید. این روزها فصل بارگردی است، من کمتر پائین می‌آیم. وقتی هم می‌آیم کسی از شماها را نمی‌بینم. در انبار غله که می‌آیم هرکدام از سوئی می‌گریزید و رونهان می‌کنید. لطفی بند تنبان کوتاه است و مد آقا حال گفتگو ندارد. زندگی همه‌اش کار نیست. مگر همه ما به یک طناب بسته نشده‌ایم. رشته کلام خود را برید و روی به توکل با لحن احوال‌پرسی گفت:

— ظاهراً دیشب وارد شهر شدی. خوب، خوش است باشد. منی بینم که سلامت و سرحالی. همیشه همین باشی. از روی پل قره‌سو که می‌گذشتی چه دیدی؟ منظورم پالایشگاه نفت است. حلب‌های براق روی ریل که از یک فرسخی، آفتاب راروی خود برمی‌گردانند و چشم‌ها را خیره می‌کنند، آیا راه می‌رفتند یا خوابیده بودند. هر چه دیدی برای ما بگو. موقعیت باریکی است. اعتصاب کرده‌اند، اما گویا عده‌ای

رفته و مشغول شده اند. اگر شهر کمک نکند شکست آنها حتمی است.
توکل با چشم هائی که پنداشتی نمی خواست از حال خوش مستی به در آید
نگاهش کرد و خاموش ماند. مثل این بود که می گفت بعد با هم صحبت خواهیم
کرد. کاکا افزود:

— اشتباه نشود، این آقایان اگر با من مشورت می کردند هیچ وقت نمی گذاشتم
دست به این کار بزنند. اما حالا که زده اند، چاره چیست، نباید پشتشان را خالی
کرد.

تعجب توکل از این نوع طرز برداشت بیشتر شد. ولی نمی خواست در یک چنین
وقتی با او وارد بحث شود. کاکا ذبیح تنها مرد سواددار آبادی بود. در حقیقت، او
بود که پدرش خانحسین را واداشت تا وی را به ملا بفرستد. آن مرحوم حالت
عجیبی داشت که از سواد دار جماعت، ملا، شیخ، کارمند دولت حتی اگر
اطاقدار ساده‌ی کون برهنه‌ای بود می ترسید. کاکا که در باغ آنها کار می کرد به
دنبال چندبار تکرار قبلی، یک روز دستش را گرفت و همراه والی به جوزان برد و
در مکتب خانه ملاحسن اسمش را نوشت. اگرچه همان زمان نیز خود را بالاتر از
این حرف‌های دانست، اما کارگر خوبی بود. کلاه نمدی تخم مرغی اش نوک سر،
در همان حال که یک بند بیل می زد شعر و غزل نیز می خواند؛ و علاقه شگفتی به
حافظ داشت. ولی به هیچ وجه سیاسی نبود و چنانچه بعضی‌ها می خواستند در
یک شب نشینی از کتاب نسیم شمال یا عشقی برای آنها بخواند ودمی سرگرمشان
سازد طفره می رفت.

در سال‌های ۱۷ و ۱۸ که او از خدمت سربازی برگشته و در آبادی برکارهای
خود سوار شده بود پیش می آمد که گاهی به نهاوند می رفت. شهری بود سوت و
کور محصور بین کوههای بلندی که امواج رادیو از آن عبور نمی کرد و اگر خبری در
دنیا اتفاق می افتاد اهالی آن دیرتر از هر جا از آن آگاه می شدند یا گاه اصلاً
نمی شدند. در آن سال‌ها این مکان دورافتاده تبعیدگاه گروهی از سیاسیون شده
بود که به قول معروف کله‌شان بوی قرمه سبزی می داد و می باید دور از دیگران نگه
داشته شوند. سیاسی بودند یا نبودند- کله‌ای داشتند یا نداشتند، بهر حال شهربانی
رضاشاهی آنها را از محل‌های خود دستگیر کرده و به این شهر فرستاده بود که

می باید تا پایان عمر همان جا تحت نظر باشند و جای دیگری نروند. حتی اگر حالا که زمانه عوض شده بود او (توکل)، ماجرا را برای دوستان تعریف می کرد چنان لرزه برتن آنها می نشست که مستی را از یاد می بردند. ستوان سومی به نام فدوی که در ملایر به دستور مرکز، یکی از همین سیاسی ها به نام دیبا را با دستمال خفه کرده بود، ترفیع درجه گرفته و رئیس شهربانی نهان شده بود هنگامی که از خیابان عبور می کرد زنها از دیدن او غش می کردند. تبعیدها بیشتر از شش کیلومتر اجازه نداشتند از شهر دور شوند و هر روز غروب می باید می رفتند و با امضای دفتر حضور خود را اعلام می کردند. یکی از آنها دانشجوی سواره نظام از دانشکده افسری بود که در تعمیرگاه ماشین های باری کار گرفته بود و زن نداشت. به جرم داشتن ارتباط با دسته محسن جهانسوزی، آلمانی خواه، محاکمه و محکوم به شش ماه حبس گردیده بود. جوان بعدی، ماهی گیری بود اهل بندر انزلی، هواخواه نظام اشتراکی شوروی، با محکومیت ده سال و تبعید دائم. و جالب تر از همه شخصی بود از مردم باکو که هیچ کس به او نگفته بود و نمی گفت دلیل تبعیدش چیست. چون از شدت عمل های کارگردانان حکومت شوروی و به طور کلی اوضاع و احوال جدید در آن خطه خوشش نیامده بود کولبارش را برداشته و با عبور از رودخانه ارس به این سوی مرز گریخته بود. شهربانی رضاشاهی چون اطمینان نداشت واقعاً چه افکار و یا مقاصدی دارد دستگیرش کرده و با پست سفارشی دو قبضه تحت الحفظ به نهانند گسیلش داشته بود. او چون در دیار خود توی کارخانه برق کار می کرد و در این رشته تجربه داشت به عنوان مدیر کارخانه برق نهانند که روی تپه گیان تأسیس گشته بود و با نفت و مازوت کار می کرد، گمارده شده بود و مقامات به طور کلی از کارش راضی بودند. اگر نور چند لامپی که از این کارخانه توی خیابان ها کشیده بودند جایی را روشن نمی کرد در عوض صدای تپ تپ شهر را تا صبح بیدار نگاه می داشت.

چهارمین فرد این گروه، با اداره مالیه همکاری می کرد. زمین های توتون کاری و

۱ - این شخص پس از غائله سوم شهریور و فرار شاه، همراه چند نفری از جمله پزشک احمدی و سر پاس مختار رئیس سابق شهربانی توسط دادگاه های ملی محاکمه و محکوم به حبس گردید.

تریاک کاری را تقویم می نمود و مبلغ مالیاتی را که می باید از کشت کاران دریافت شود به اداره گزارش می داد. این شخص که نامش مهران بود یک بار به درخواست مالیه ملایر همراه مأموری به این شهر آمده و دوسه روزی در اراضی تریاک کاری منطقه، از جمله جوزان، به تهیه گزارش پرداخته بود. در اینجا بود که توکل با وی آشنا شد و با تمام گروه در نهادند ارتباط دوستانه بهم زد. آنها در میان خود به مرور ایام وصلت خانوادگی پیدا کرده بودند. شب ها با صمیمیتی غیر قابل توصیف دورهم جمع می شدند و از هر دری صحبت به میان می آوردند.

کا کاذبیح آن روزها همیشه به او اندرزمی داد اگر صلاح خود را می داند و نمی خواهد گرفتار پاپوش دوزی پلیس بشود- اگر سرش روی گردنش زیادی نمی کند، بهتر است مراوده با این عده را قطع کند. و حتی چنانچه بر فرض محال نهادندی ها و این عده سرجمع معامله هرساله نیم انگورهای او را می خریدند و در خمره های خود به شراب تبدیل می کردند دور این شهر را خط بکشد و سری را که درد نمی کند بی جهت دستمال نیندد.

چه شده بود که این شخص حالا کله سیاسی پیدا کرده بود و می خواست به پشتیبانی از اعتصابی ها و همچنین برای احقاق حق کارگران آسیاب ها شهری را بشوراند؟ آن روزها او در آبادی یا شهر هرکاری را که رجوعش می کردند حتی چنانچه خالی کردن مبال و جابه جا کردن کوت های انسانی بود روی نمی گرداند و انجام می داد. اما هرگز پای در کشت هائی که به منظور تریاک کاری بود نمی گذاشت. در شخم و بذرافشانی و تیغ زنی محصول، هیچ کدام شرکت نمی کرد. به آن معنی ها که نماز بخواند و روزه را کامل بگیرد، مؤمن پا به مسجد نبود. ولی می گفت از شیخ آبادی، آقا صالح، پرسیده و درحقیقت فتوی گرفته، و او گفته است کشت خشخاش در چنان وضعی که هرروز عده بیشتری از اهالی رابه کام اعتیاد می کشید و خانه خراب می کرد به هیچ روی نمی توانست حلال باشد. درحقیقت از همان روز بود که او هرجا یک تریاک می دید زبان به نصیحتش می گشود یا خنده خنده حقه وافور را از دستش می گرفت و آب روی منقل پراشش می ریخت. لیکن در این زمان جای پرسش بود: آیا او که با این ایمان و اخلاص یا شور و حرارت برای کاری که درپیش گرفته بود و کتمان نمی کرد، یعنی همکاری و

مراوده با عده‌ای سیاسی که می‌خواستند مرزها را بشکنند و الگوهای ناشناخته را
جانشین نظام سنتی ایران بکنند، هیچ به خود زحمت داده بود تا فتوای کسی را
بگیرد؟

اینها بود آنچه توکل اگر فرصت می‌یافت قصد داشت با مرد چهل ساله که
ادعای عقل و اعتقادش می‌شد یکی یکی در میان بگذارد و جوابش را بگیرد. و
گذشته از همه اینها، او می‌بایست به قول معروف، اول شاخش را می‌دید و آنگاه به
شب چرمی رفت.

اگر ماس خورش را می‌گرفتند و نپرسیده ندانسته با یک ضربه توی
هلفدانی اش می‌انداختند، مثل زمان‌های پیش از شهریورتا می‌آمد این چشمش از
آن چشم خبردار شود یک سال گذشته بود. در این مدت چه کسی بود که خرج
زن بی دست و پایش را در آبادی می‌داد. کاکاجان، کاری بکن بابات می‌کرد، پیلی
می‌ریشت قبات می‌کرد!

از آن طرف، نادعلی، بیرون آسیاب، تا هوای تازه به پوستش خورد بالا آورد. دو نفر از اهالی سراب سعید به سوی دهکده می رفتند. کدخدا علامیر و پسرش سهراب بودند که از شهر برمی گشتند. کدخدا از تپه که بالا می رفت با هیکل نیم خمیده اش دست به زانو گرفته بود و از جلومی رفت. سهراب به این سوی نزدیک جوی روان و دو هیکلی که کنارش چنباتمه زده بودند آمد و گفت:

— همشهری، یک پیاله کمتر!

آن دو را به حال خود گذارد و داخل آسیاب شد. سکوی کوتاه و جمعی که در یک حلقه فشرده مخلوط با سایه های خود رویش نشسته بودند کانون توجهش بود. صورت های کوچک و بزرگ را در روشنائی کم جان و لرزان چراغ موشی یکی یکی و به دقت برانداز کرد. تعجبی سراپایش را گرفته بود که دوچندان در وجود جمع به حرکت آمد و چشمان آنان را گرد کرد. شاید می خواست ببیند چه چهره های آشنا یا ناآشنائی هستند و از چه پشتوانه های استوار یا نیمه استواری در روند کار و زندگی سود می جویند. آنچه بودند بیشتر از آنچه می کردند یا می خواستند بکنند، برایش معنی داشت. چون فهمید همولایتی هستند شانه بالا انداخت و با همان بی اعتنائی غیر مأنوس و زنده ای که آمده بود راهش را گرفت و برگشت. توی درگاه طویله را که تاریک بود نگاه کرد. ظاهراً پی چیزی می گشت. اره ای روی لانه مرغ بود. آن را برداشت. توی دست گرداند و سرجایش انداخت. همینکه رفت بشرو گفت:

— پسر کدخدا است که پدرش سهمی از باغ بغلی و همچنین توتستان

روبروی آسیاب دارد. دنبال شاخه های بریده شده ی درخت می گردد. خیال می کند ما می بریم و توی تنور می گذاریم. دودی که از وزن این آسیاب بیرون می رود، آتشی است که خرمن عمر آنها را می سوزاند. به اره چنان نگاه می کرد که سگ کتک خورده به چوبدست صاحبش. نمی دانم با این آسیاب چه پدر کشتگی دارند. خود کدخدا از آن مارمولک ها است. می خواهد بچه هایش اینجاراپایگاه جنس قاچاق بکنند. یا شاید نقشه کشیده تا زمین زیر جویبار را که بوته زار بی حاصلی است به دست باغ بزند و صاحب بشود.

لطفی افزود:

— این بچه را کیست که در سراب نشناسد. هنوز سر از پوست تخم در نکرده
دنبال شیطننت و الواطی افتاده
برای توکل توضیح داد:

— دختری بود در همین ده سراب سعید که نان ساجی می پخت و به آسیاب ها و باغ ها می برد. مادرش می پخت و او می برد می فروخت. این بچه سر راهش سبز شد. میج دستش را گرفت و خواست تا بکشاندش توی باغ. از خودش دفاع کرد و با سنگ سرش را شکست.

بشرو افزود:

— مینای پابرهنه، خواهرزاده قلیچ باغبان، که پارسال زمستان و همچنین بهار برای من نان می آورد. سقم را زخم می کرد اما مجبور بودم قبول کنم. چون که از قلیچ رودر بایست داشتم و زیر دین او بودم. تمام شب های سرد زمستان را می آمد توی آسیاب و برای تنور هیزم می آورد. روز از توی باغ شاخه های خشک شده را نشان می کرد و شب با اره می رفت می برید. گاهی شاخه های ترهم بین آنها بود که چون در تاریکی نمی دید اشتباهی می برید. عشقی داشت برای شعله آتش که تا زیر سقف می رفت و همه جا را گرم می کرد. آن شب ها کسی نتوانست میج ما را بگیرد، حالا این انجوجک می خواهد بگیرد.

کاکا که گویا تازه متوجه حسام بزی شده بود، گفت:

— امروز در انبار غله آب یخ سبیل می کردی. یاد امواتت افتاده بودی. خوب، از

ولایت چه خبر؟ تو که گمان نمی کنم هیچ وقت بخواهی به ملایر برگردی؟

او برزخ بود و میل نداشت حرف بزند. شاید به همین سبب بود که کاکا طرف گفتگوش قرار داده بود. نخ سفیدی از آن رشته های درهم و برهم را که روی کاهگل دیوار به چشم می خورد، دست گرفته خود را سرگرم کرده بود. مثل تسبیح بین انگشتان لمسش می کرد. اما دوستان شک داشتند که آن را می دید. توکل نخ را از دست او گرفت و گفت:

— ولایت، آسیابی است که آبش افتاده. در ولایت هیچ خبری نیست. بی چیزی مردم-بی کاری و گرانی. اینها است اخبار ولایت. کاکا او را نگاه نمی کرد. گفت:

— تو که وضعت بد نیست. مو در سال کم آبی هم انگور می دهد. درخت مقاومی است و زود از پا در نمی آید. اما شنیدم بعضی حاصل های تو هم خشک شد.

توکل گفت:

— زمین پشت باغ را لوبیا کاشتم. حال و حوصله نداشتم؛ گفتم لوبیا می کارم که با دست چین زنهای هم می شود کارش را کرد. در آبادی مرد نمانده است. اگر گاودانه می کاشتم بهتر بود.

مداقا که عادت داشت همیشه بحث را به مجرای دیگر بیندازد، گفت:

— سال پیش، دولت به نانوائی ها عوض گندم لوبیا داد. خیلی ها به خیال اینکه بعد از این همه مردم نان لوبیا خواهند خورد، به طمع پول مفت، رفتند به سراغ کشت لوبیا که آب زیاد می خواهد.

کاکا گفت:

— اگر من در آبادی بودم نمی گذاشتم لوبیا بکاری. لوبیا کاشتن آمد و نیامد دارد. گویا غلامعلی پسر لحاف دوز، کور دنیا بین ملایر، توی آئینه اش نگاه کرده و به تو گفته بود لوبیا نکاری. تو که به او اعتقاد داشتی چرا حرفش را گوش نکردی؟

معلوم بود که در وجود وی شخص موافق و سربه راهی را برای افکار خود جستجو نمی کرد. توکل نخواست جوابش را بدهد. این حرف ها همه زائد بود. دائی رضا با گردن راست و سینه جلو داده، قرشقه خالی را که توی لانجین بود

برداشت و بو کرد. گفت:

— خبرها توی آسیاب است. نادعلی را کی خبر کرد که اینجا بیاید؟ سق دهان این بچه را مادرش با فحش برداشته. مگر چکارش کرده اید که بدو بیراه می گوید؟ مثل مرغ کرچ باید لب جوسرش را زیر آب کرد تا حالش جا بیاید.
توکل گفت:

— از ما ساقی کمر باریک می خواد.

دائی رضا، دهان بی دندانش به لبخند همواری گشوده شد. گفت:
— خوب، کسی که عرقش را می دهد، فکر ساقی کمر باریکش را هم می کند.

توکل گفت:

— آدم.. کشی هم می کند برای اهلش بکند. این ها ظرفیت ندارند. عرق آدم را می خورند و فحشش هم می دهند. بگذار گورشان را گم کنند.
کا کا افزود:

— می روند همه جا پخش می کنند که توکل از ملایر خانم آورده و توی آسیاب سراب سعید پنهان کرده است. آبرو برای هیچ کس باقی نمی گذارند.
اطرافش را نگاه کرد و افزود:

— اگر می خواهید بزم داشته باشید و ساعتی خوش باشید، مثل آدم رفتار کنید. هیچ کس نگفته است کارگر نباید خوشی بکند. بفرستید پی ابرام با جعبه آوازش و چندتا صفحه خوب، یا مجنون با نی هفت بندش که همولایتی خودمان است. غمگین می زند و آدم را به یاد خورده قرضی هایش می اندازد، ولی بهتر از هیچ است. شادی کردن بهانه می خواهد. اما نه از راه عرق خوری. عرق، همین است که می بینید. اولش خوب است ولی آخر سر همه را از هم دلخور می کند. مجنون، شعر و غزل هم می داند. ناله نی مار را افسون می کند که می آید نزدیک نی زن و آرام گوش می کند. تو سیف الله وخی برو پی ابرام. راه دور نیست و زود برمی گردی.

توکل، خسته بود. شانه و پس سرش را به دیوار تکیه داده و لنگ هایش را با کمال بی قیدی وسط حلقه دراز کرده بود. رگ هایش از اثر مشروب گرم شده بود

دل می زد. بزرای اینکه ببینند مست است یا اینکه حال عادی دارد، دست به صورت و روی ابروهایش که کرخ شده بود کشید. وجود خود را با هوشیاری کامل حس می کرد. گفت:

— نه، لازم نیست پی کسی بروید. همین عده که فهمیده اند من از ملایر «خانم» آورده ام بس است که چند نفر دیگر هم خبر بشوند.

او از حرکت نادعلی به شدت دلخور شده بود. از خود نیز نفرت داشت و پشیمان بود که چرا اصلاً گل بهار را به کرمانشاه آورد. کوشید تا خود را ناراحت نشان دهد. گفت:

— ابرام، همان جوان اصفهانی است که از گردش سنگ آسیاب یا نمی دانم چرخ و پره اش یک شعله برق کشیده و چراغ موشی را دور انداخته است. مگر نه؟ لطفی گفت:

— او خیلی کارها کرده. گلوی سنگ را که محور می گردد، بلبرینگ انداخته. و خیال دارد دستگاهی درست کند که به طور خود کار جلو آسیاب را بکشد. اگر در این کار پیش برود، فاتحه هرچه کارگر پای سنگ است توی این شهر خوانده س. خیلی دلم می خواست او را می دیدم و یک تف آبدار توی صورت آبله ای اش می انداختم.

حسام بزی افزود:

— خدا بدهد یک جو بخت. اربابش تا دیروز دوتا الاغ داشت و از حومه شهر خاک کشی می کرد. دختر یک صراف را که به پای خود پیشش آمده بود گرفت و رو آمد. آسیاب هم ارث دختره است. اما شنیده ام زن اول او، هووی تازه رسیده را جای کلفت هم حساب نمی کند. در سفر برگشت از حج برای او گل می برد؛ آن را دم در از دستش می گیرد و توی مبال می اندازد. خاک کش دیروز و آسیابان امروز، تنها کسی است توی تمام آسیابانها که حج رفته و حاجی شده است. لطفی گفت:

— مرد تازه به دوران رسیده، برای صنف آسیابان نقشه کشیده است. به کمک همین ابرام در یکی از کوچه های گاراژ مشغول دایر کردن مکینه است. یعنی دایر کرده ولی دائم خراب است و کار نمی کند. یک یابوی پیرهم برای

بارکشی همیشه جلو درش واستاده که جان ندارد مگس هایش را بتاراند. در جلسه های صنف حاضر نمی شود، می گوید خاک کشم. و چون آسیابش کوچک است و تازه راه افتاده، اسمش توی صورت شهرداری و اقتصاد نیست.

کاکا گفت:

— ابرام، اربابش حاجی شده، خودش که نشده. او هر چه باشد یک کارگر است. دلیل ندارد جوان بدی باشد. او اصفهانی است، ماملایری. در زمان رضاشاه، مردی از کارگاه چینی پزی اش نوعی نعلبکی بیرون داده و پشتش مهر زده بود «رنجبر». او را گرفتند: مردیکه قرمساق اسم رنجبر را می بری! و به همین جرم اعدامش کردند. اما حالا وضع فرق کرده. کارگرها در هر شهری مدآقا که از این برداشت خوشش نیامده بود و آن را در چنین جمععی بی ربط می دانست، ته مانده لانجین را که قطره هائی بیشتر نبود با قرشقه نوشید و زیر لب زمزمه کرد:

— ولش بابا. این حرف ها برای ما نان نمی شود.

همه می دانستند که کاکا مردی بود احساساتی که در هر چیز خیلی زود گر می گرفت و به هیجان می آمد. وقت حرف زدن، همیشه از خودش شروع می کرد و موضوع را به خودش پایان می داد. وقت کار کردن، خودنمائی هائی داشت که در آن سن ممکن بود باعث جانش شود. می گفتند هاری کار دارد. نه تنها از نظر فهم و شعور، بلکه از نظر قوت جسمانی و زور بازو خیال می کرد از دیگران سراسر است. این تعصب او هنگام حمل لنگه ها به روی شانه که می باید تا محل دسته کردن بارها مسافتی را بپیماید، کاملاً به چشم می خورد. او با اینکه رسماً بار دولتی نمی برد، و اصلاً نام اربابش حسینقلی گرده، جزو صورت اداره اقتصاد نبود، گاهی روزها به انبار غله می رفت. می رفت تا فقط خود را بنمایاند و با کارگران صحبت کند. در آبادی، چنانکه توکل دیده بود، به خاطر اینکه گمان نکنند به خاطر پول و نیاز زندگی دنبال کار آمده است، اختلاط کنان یا آواز خوانان، تا هر وقت شب که چشم قدرت دیدن داشت بیل می زد و با هر ضربه که می زد یک فرقان خاک را جابه جا می کرد. گر گرفتن او در جریان هر نوع صحبت و بخصوص سیاست، همچون توده ای هیزم که سربه شعله نهاده است نوسان ها و فرازونشیب هائی

داشت، و از یک روند ملایم و مساوی پیروی نمی کرد. رویهمرفته در آبادی مردی غیر عادی قلمداد شده بود. هرکس هرکاری می خواست بکند وسط می آمد و پیشنهادی می داد. یک نوع فضولی بی توقع که غالباً به قیمت وقت خودش تمام می شد. مردی بود که با وجود حساسیت زیاده از حدش، تحقیرها را به دل نمی گرفت. چون دوست همه بود به معنای رایج آن دوست هیچ کس نبود. اگر زنی ریبارو می دید که آن سوی دیوار باغ راه می رفت یا مشغول چیدن پودنه در حاشیه جوی بود، فوراً محون در رگ هایش به جوش می آمد. کلاهش را مشتی وار تک سرش می گذاشت، شعر و غزل می خواند، و این حال و هوا را تا چند روز برای خود حفظ می کرد. مشروب نمی خورد، ولی مثل بعضی ها جانماز هم آب نمی کشید و در این خصوص کسی را نصیحت نمی کرد. گاهی می گفت اگر کاره ای بودم غذا خوردن را هم همچون قضای حاجت نهی می کردم که آشکارا صورت نگیرد.

از رفتن پسر علامیر، کم و بیش شاید بیست دقیقه گذشته بود. یک بار جلو سنگ را کشیده بودند، و دوستان آمادگی داشتند با گشودن بطری دوم، شعله لرزان شادمانی را که می رفت تا بین آنها به خاکستر بنشیند جان تازه ای ببخشند. لطفی یکدست که ظاهراً بیش از دیگر دوستان حواسش جمع بود، ناگهان بانگ زد:

— بشرو، آسیاب را دریاب. دارد می خوابد.

بشرو از جایش جست. درمانده و ترسان به حضرات نگاه کرد:

— دیدی گفتم، این کوله مرجان آب آسیاب را انداخت. در این مدت هم از سوراخ روی بام به حرف های ما گوش می داده. بار اول نیست که این بلا را به سر من می آورد.

دفعه پیش، تخته آب بند را هم با خود برد که تا تخته دیگری درست کردم و جلو آب گذاشتم، آسیاب دوساعت تمام خوابید. بام غلتان سی منی را از روی بام هل داده و توی باغ انداخته است که هرچه عقلم را گرد می کنم نمی دانم چطور و از چه راهی آن را بیاورم. فصل بارندگی در پیش است و بام اگر کوبیده نشود حساب ما پاک است.

— جای درنگ نبود. بشرو با بیل دستش از آسیاب بیرون رفت و دو پسر عمو به درون آمدند. حال نادعلی بعد از قی کردن بهتر شده بود. از هارت و پورت افتاده، با مختصری شرمساری از کم ظرفیتی هائی که نشان داده بود، کسل و نیمه بیمار، خود را در پناه محمود گرفته بود. توکل، عصبی و تندخو، به او پرخاش کرد:

— من خودم به سیف الله گفتم که زنی از ملایر آورده ام. اما نگفتم برای رفقا

آورده ام. این، شکار من است. اما هنوز دست خودم به او نرسیده است. اگر رسید، پس مانده‌ی من مال شما. به قول گفتنی اگر من گلی چیدم گلابش را شما بگیرید. همیشه لوده انگور می آوردم، این سفرزن آوردم.

او مست نبود، حالت مست داشت. مستی مداقا گل کرده بود. اما نمی دیدند کار بدی بکنند یا حرف بدی بزنند. صورت و گردن پرچروکش با عرق های دانه درشتی که بر آن می درخشید سرخ تر شده و خال های ریز قهوه ای آن ناپدید گشته بود.

نادعلی، پشیمان و افسرده، به زبان آمد:

— من کاری نکردم. گفتم خوش باشیم.

بیمارگونه و خواب آلود سر کوچکش روی شانۀ اش افتاد و برای خود زمزمه کرد:

— رفتم در مغازه؛ دیدم خانوم قراضه؛ تشنه به دوغ تازه؛ تشنه به دوغ تازه!
محمود گفت:

— عرق را آدم با شوخی و حرف می خورد. ما که عزانیامده ایم. و پدر سیف الله هم نمرده است. گردنش از گردن خر کلفت تر است. و اگر اینجا بود هم پیاله ما می شد.

توکل که لحظه به لحظه برانگیخته تر می شد، روبه سوی گاهدان، با صورتی کبود از خشم بانگ زد:

— تمار، بیا بیرون!

سیف الله با رنگی به سفیدی دیوارهای آن سوی پرده، خاموش گوش می داد. منتظر بود که چه اتفاقی می افتاد. صدائی نیامد و خبری نشد. توکل این بار رساتر و با کلماتی جاندارتر بانگ برداشت. و چون آسیاب خوابیده بود و بز ناله ضعیف چوله ای آب از زیر دوزاغ آوائی به گوش نمی رسید، بانگ بلند او زیر سقف کوتاه پیچید:

— تمار، بیا بیرون! تمار خوشگل و ناز. بیا همشهری ها ببیندت. برای دیدن

تو آمده اند.

حسام بزی بیشتر از هرکس خود را آماده دیدن او کرده بود. وضع نشستش را

عوض کرد. لبهایش آهسته مولید:

— زنی که مذاقا را مبتلی کرد، او هم اسمی شبیه این داشت. او تامل است و یک عده ای اینجا تاملارزو. ^۱ اما از من به شما نصیحت: هیچ وقت به روسی نگوئید خوشگل، زیرا باور نمی کند. اگر باور کند که راست می گوئید افسرده می شود. مثل بعضی گل های باغچه که تا دستمالی می شوند توی هم می روند و می پلاسند. و روسی که افسرده شد دیگر به مفت نمی ارزد. باید دستمال درآوری و اشکش را پاک کنی. روسی دوست ندارد کارش به اینجا بکشد. عجله دارد که زودتر خلاصش کنند و برود. حوصله شنیدن قصه و اندرز اخلاقی را ندارد. اگر پولدار باشی از شب پیشش قرق می کند و کسی را پیش خود راه نمی دهد. به عشق شب بعد، سر تا سر روز را آواز می خواند. مزه عرق به دهانت می گذارد. برایت می رقصد و صدجور دلبری می کند. ندیده ام، اما شنیده ام.

کاکا به او تند شد:

— پسر، از خودت خجالت بکش! توکل دارد شما را مسخره می کند. اگر هم کسی را آورده بدانید که ملایری نیست.
حسام گفت:

— ملایری یا غیر ملایری، هرکس هست باید بداند که بین ما یک نفر ناخوشی دار تشریف دارد. از این زن ها توی شهر فراوانند. ناگهان نمی دانم از کجا پیدا شده اند. در خیابان که پشت دسته ی الاغ هایت هی می کنی و می روی، می بینی صدای زن می آید: یک عده که با هم می خوانند و هر و گرمی خندند، توی کامیونی که راننده اش یک سیک هندی و بغل دستش یک انگلیسی است. جمع کرده اند و می برند. به کجا می برند و چه کارشان دارند خدا می داند. هرچه هست خوشحال اند. کرد و فارس و عرب. یک نفر می گفت اینها را می برند پاچه نوکان، توی قرنینه می کنند و بعد می سپارند به اردو.

او با خود می اندیشید: البته عده حاضر در آسیاب می باید دک بشوند و بروند

۱ — تا مارزو، کلمه ای است بسیار مصطلح در غرب به معنی بسیار آرزومند، معمولاً برای

بی کارشان. از میان آنها شاید بعضی‌ها سماجت می‌کردند و پرروئی نشان می‌دادند که بمانند. بعضی‌ها نیز خود را به سادگی می‌زدند. و کسانی نیز حق خود می‌دانستند. این دختر و مادرش و آن یکی خواهرش با رفتن به خانه سارا یا شاید جاهائی بدتر از آن، جوانان آبادی را سرشکسته کرده بودند. هرکس یکی از آنها را می‌دید اگر همان جا خونش را می‌ریخت، کسی حق نداشت بگوید چرا. حرف توکل مهمل بود که می‌گفت شکاری است که کرده‌ام و مال خودم است. همان وقت که می‌گفت خود نیز می‌دانست که بی خود می‌گفت. چه مسخره می‌گفت چه جدی، در هر حال اصل موضوع فرق نمی‌کرد.

کاکا دوباره گفت:

- خود تو هم حسام از شکم یک زن بیرون آمده‌ای. در دهانت را ببند. خیلی حرف‌های پسندیده هست که می‌توانی بزنی. فکر نمی‌کردم غربت و تنهایی این قدر خرابت کرده باشد.

حسام گفت:

- من حرف بدی نمی‌زنم. زنی که سرپرست نداشت سرگردان می‌شود. شوهرهای آنها ماها هستیم که اینجا نشسته‌ایم و مثل آنها سفیل و سرگردانیم. پارسال همین وقت‌ها پیش آمد که دو شب در شهربانی نگرم داشتند. ساختمان روی طره، مقابل سبزه‌میدان: یک بگومگوی مسخره با پاسبانی که توی راه به پر و پایم پیچیده بود، و می‌خواست بارهایم را ول کنم وسط خیابان و بروم صاحب آسیاب را بیاورم. سه تا زن را گرفته بودند که هفته‌ای می‌شد آنجا بودند. توی حیاط عقب که جای بازداشتی‌های موقت است. بیشتر از بیست و چهار ساعت نگاه نمی‌دارند. اما این‌ها را یک هفته بود که رها نمی‌کردند. آن سوی در، توی حیاط بودند و ما توی راهرو که درش بسته بود. اما از درز می‌شد دید. یکی شان از پشت در به پاسبان التماس می‌کرد که برود پیشش. می‌گفت بیا سیگاری به من بده که یک هفته است لب زده‌ام. و معنی سیگار را هم که می‌دانید یعنی چه. آواز می‌خواند، خانم کی دیده کلاش^۱ پاش باشه، سیگار بکشه نوکرش لاش باشه؟ دوباره

۱- کلاش، گیوه دست‌باف را گویند.

کنار در برمی گشت که پاسبان این طرفش واستاده بود. می گفت یک هفته است ناراحتم. هیچ وقت نشده که دو شب بی سیگار مانده باشم. روز بعد معرکه ای راه انداخته بود که نگو و نپرس. مثل دیوانه ها داد می زد آی آژان پست، ناکس نادرست، چرا مرا این تو انداخته ای! پاسبان مرا صدا زد گفت بیا نگاه کن. از درز نگاه کردم و فوراً سرم را برگرداندم. شاید نمی دانست کسانی از پشت در نگاهش می کنند. پاسبان کشیک با بعضی حرفها آتشش را تیزتر می کرد.

هنگامی که دهان حسام به صحبت گرم می شد شمر جلو دارش نمی شد. در بیان مطالب نیز ملاحظه چیزی را نمی کرد. سرش را پائین می انداخت و هرچه به دهانش می آمد می گفت. اول نمی خواست بگوید، ولی می گفت. خود او گمان می کرد به جوان ترها دارد نصیحت اخلاقی می کند. ادامه داد:

- ضمناً کاکاجان، شاید او، یعنی زنی که توکل آورده، بداند که چطور این ناخوشی دوست ما را درمان می کنند. بیچاره از بس کاسنی شاتره و از این قبیل خنکی های بی فایده خورد دل درد گرفت. یک شب هم به طبابت دوستان رفت به آسیاب تیمزه، یعنی همان جائی که تو حالا کار می کنی و در چهار فصل سال بار روستائی دارد. خوب، بگذارید مابقی اش را نگویم.
- نه، بگو، بگو، حالا که شروع کردی تمامش کن.

- بله، کاکاجان، آن روزها هنوز تو به این ولایت نیامده بودی - شاید اگر آمده بودی این را چاخان نمی کنم - حقیقت می گویم - شاید اگر آمده بودی اصلاً دوست ما این بیماری را نمی گرفت. به او گفته بودند همان گونه که ماده الاغ برای کارهای مختلف مفید است. توی کتابهای قدیمی خوانده بودند که هیچ چیز را ننوشته نگذاشته اند. پیغام داده بودند وقتش است، هر کاری داری زمین بگذار و فوراً بیا. اما از بخت بد او صاحب الاغ که بو برده بود تا صبح با چماق بلوط گره دارش دم دست، راست در طویله خوابیده و کشیک کشیده بود که خرش را سقط نکنند.

مداقاً از شرم خیس آب و عرق شده بود. سر جای خود پیوسته تکان می خورد و

ج و راست می شد. قطره های درشت عرق در چین های عرضی و افقی گردن و صورتش می درخشید. به کوشش اینکه رشته صحبت را برگرداند، با لحن رازش داری گفت:

— زمانی که با دائی رضا توی این آسیاب کار می کردم، یک روز رئیسهربانی شهر، از جاده بالا که درشکه رو است آمده بود سرچمن همین باغ. دوزن همراهش بود که به ناله تار او می رقصیدند.

این است دائی رضا که دیده بود و تعریف می کرد. می گفت خیال می کردم جواب می بینم. بعدها ما فهمیدیم که زنش و دخترش بودند. حالا باید از کاکا ذبیح پرسید که حرف پسندیده چیست؟ اگر می داند برای ما بگوید. بلا نسبت، در این دنیا خر آمده ایم و گاو می رویم.
حسام به درشتی گفت:

— این همه راه را با صورت اصلاح کرده از آسیاب تیمزه تا اینجا نیامده است که حرف پسندیده بزند. حرف پسندیده برای ما عرعر الاغ است.
کاکا، این کلمات را نشنیده گرفت. گفت:

— چرا حرف پسندیده نمی توانید بزنید. اگر بخواهید می توانید بزنید. حالا که تصادفی شده و توی این آسیاب دور هم گرد آمده اید چرند و پرند را کنار بگذارید و حرف خوب بزنید. خودتان را از توی لجن بکشید بیرون. امروز یک جایی بودم؛ شخصی داستان هندوستان را می گفت که چطور بدون اسلحه، امپراطوری انگلیس را مچل کردند. رهبری دارند به نام گاندی. خوب، شاید شما هیچ کدام اسمش را نشنیده اید. من هم قبلاً نشنیده بودم. جل پاره ای روی دوش و شلوار کوتاه بی قواره ای به پایش است. پاها بدون کفش و سر بدون کلاه. وقتی اعلام می کند که غذا نمی خورد، دویست میلیون نفر دست از خوردن می کشند. اگر ما هم چنین آدمی پیدا کنیم—

حسام با چنان بانگ بلندی که همه گمان کردند از روی خشم است ولی چنان نبود، دست بلند کرد و گفت:

— پیدا کرده ایم. پس تو کی هستی! داوخوا بیفت جلو. ببینیم این لقمه نان بی نان خورشی را هم که داریم تو از دستان نمی گیری.

کاکا سینه جلو داد:

— به خداوندی خدا سوگند حاضرم. خیال می‌کنید از کسی ترس دارم. مگر آب چشمه مانیزان را نخورده باشم که از چیزی بترسم. توی این دنیا هرکس ترسید مردم از یک سو مردم فقیر، بندگان مظلوم خدا، از بی‌غذائی و گرسنگی دسته‌دسته مثل گوسفند می‌افتند و می‌میرند و از سوی دیگر عده‌ای با همدستی ملاکین، خروارها گندم انبار کرده‌اند به انتظار اینکه بازهم گران‌تر شود و نفع بیشتری ببرند. در کدام کتاب آسمانی چنین حکمی آمده. می‌افتم جلو و مردم گرسنه را به طرف انبارها می‌برم. چه کسی هست که بهتر از آسیابان جای این انبارها را بلد باشد. توی میدانچه، جلو شهرداری، می‌روم روی چارپایه، و فریاد می‌زنم آی مردم، انجمن شهر یعنی دروغ، یعنی بند و بست و بچاپ بچاپ. تا کی می‌خواهید گول یک عده شیاد از خدا بی‌خبر را بخورید. این عوارضی که شهرداری به تصویب انجمن شهر روی هر چیز از نمک و هیزم گرفته تا روغن و گندم از شما می‌گیرد کجا می‌رود؟ تا نم بارانی از آسمان می‌بارد، خیابان چنان گل می‌شود که فیل در می‌ماند. چه رسد به آدم یا الاغ آسیابان!

دائی رضا با دهان باز به او نگاه می‌کرد. از گفته‌هایش چیزی نمی‌فهمید. تصور می‌کرد در حضور او اینها را می‌گفت که موضوع اجاره را ماست مالی کند. او و پسرش حالا هرچه بود یا نبود برای خود در این شهر کاری داشتند و مزدی می‌گرفتند. دستی به جیب می‌بردند و جرأتی داشتند که جلو در دکانی بایستند و به جنس‌های رنگ به رنگ روی پیشخوان یا پشت شیشه‌اش نگاه کنند. اگر به راستی این مرد اهل حق بود، می‌بایست در وقتی که می‌دید هم‌آبادی‌اش بیکار است و کسی او را نمی‌گیرد، روزانه تا مدتی که سرکار نرفته بود چیزی به او می‌داد. عوض طلبش می‌داد نه در راه رضای خدا. در این چندماهه حتی محض نمونه یا به خاطر راست بودن قسم، یک بار او را دعوت نکرده بود تا در قهوه‌خانه‌ای یک چای با هم بخورند. گویا اصلاً کسر شأنش می‌شد با او راه برود یا بایستد و حرف بزنند. این یک بار هم به خاطر، بله، به خاطر آن زن بود که وی رایسل خود کرده و تا اینجا کشانده بود! توی راه که می‌آمدند دل به دریا زد و با او عنوان کرد: — آیا فلانی، در خصوص خانه من فکری کرده‌ای؟ کی می‌خواهی آن را

خالی کنی؟ تا کی من باید توی کوچه‌های این شهر ول بگردم و آسمان خدا سقف روی سرم باشد. شاید بخوام به ولایت برگردم و توی چاردیواری خودم ساکن شوم. تو که پسرت اینجا است؛ زنت را هم بیاور و خانه مرا تحویل بده. کاکا او را نگاه کرد:

- هر وقت تو به ولایت برگشتی عزیزم، من عوض یکی دوتا خانه خالی تحویل می‌دهم.

- نه، من می‌خواهم توی خانه خودم باشم؛ همان جا که از مادرم توی خشت افتادم. مار نیستم که هر سوراخی برایم فرق نکند و توی لانه موش یا خرگوش، هر جا باشد جا خوش کنم. هر دفعه که مرا می‌بینی خودت را به آن راه می‌زنی و یک موضوعات بی‌ربط را که دردی را دوا نمی‌کند پیش می‌کشی. دم از انسانیت می‌زنی، اما حق مردم را می‌خوری. داوخوا، مواظب خودت باش. آخر فرقه‌بازی بدبختی است. می‌گویند برو فلانی را بکش. غسل می‌کنی، کفن زیر لباس می‌بندی و می‌روی. وقتی گرفتند و پای دار طناب را به گردنت انداختند به خود می‌آیی. ولی دیگر دیر شده است و راه برگشتی نیست.

اما بهر حال، کاکا ذبیح، اگر مقایسه می‌کردند رویهم رفته خصوصیات بدی نداشت. آنچه که نامش را شعور یا وجدان یا پذیرش سیاسی نهاده‌اند و آن روزها با این گونه حرف‌ها مشخص می‌شد، نزد او مانند غالب مانیزانی‌ها به نسبت در سطح بالاتری قرار داشت. ولی هنوز در عمل آزمایش خود را نداده بود که تا کجا به گفته‌هایش وفادار بود. از حرف‌هایی که می‌زد و حرارت‌هایی که به خرج می‌داد همه گمان می‌کردند رسماً عضو حزب شده است. هر کدام از کارگران هنگامی که اسم او می‌آمد، در پیشگاه وجدان خود و اینکه آیا واقعاً وظیفه‌ای دارند و می‌باید به دعوت وی پاسخ گویند، احساس ناراحتی می‌کردند. کسی از آنها نطلبیده نزد وی رفته و اظهار تأسف کرده بود که در قدرتش نیست؛ دوست دارد و قلبش به او فرمان می‌دهد که بیاید، لیکن نمی‌تواند. کاکا به او جواب داده بود که خودش نیز عضو نیست و هنوز در این خصوص نمی‌داند چکند. گفته بود خیال دارد دست کم با سه نفر اهل نظر که گرایش‌های متفاوتی می‌داشتند صحبت کند. از آنها که پیراهنی بیشتر در این گونه فعالیت‌ها پاره کرده بودند بپرسد و جویا

شود که واقعاً مصلحت کار چه بود و مردم ایران از کارگر و غیر کارگر در این برش از زمان چه وظیفه‌هایی داشتند.

عمده مطلب این بود که از کجا چنین اشخاصی را پیدا می‌کرد. و اگر پیدا می‌کرد آیا حاضر بودند وقتشان را برای چند ساعتی هم صحبتی یا پرسش و پاسخ در اختیار مرد جلیبیریقه چرکینی چون او قرار دهند؟

در تمام این حیص و بیص گل بهار توی تاریکی ته کاهدان، روی صندوق چوبی بزرگ، زانوان را به بغل گرفته، پشتش را به دیوار داده و بی دغدغه نشسته بود. چنین می نمود که کیک ها با او پیمان دوستی بسته و حالا آن قدرها ناراحتش نمی کردند. حتی اگر بشرو صدایش می زد که بیاید بیرون، اعتنا نمی کرد و از جایش جم نمی خورد. از همان آغاز ورود همولایتی ها به آسیاب، بانگ گفتگوی آنان را گاه واضح و گاه به شکل همهمه ای گنگ می شنید، و به طور کلی می فهمید که از چه حرف می زدند. مشروب نوشیدن آنها را از روی خنده ها و شوخی ها، یا مکث ها و درنگ های معنی داری که می کردند با چشم پنهان می دید و با گمانی نزدیک به یقین حدس می زد که همه یا مانیزانی بودند یا جوزانی. ورود ارباب و آن جوان سراب سعیدی را به آسیاب اصلاً متوجه نشده بود؛ و علت این را که ناگهان آب آسیاب افتاد و سنگ از حرکت باز ایستاد نمی توانست به هیچ روی پیش خود توجیه کند. در این هنگام، بانگ دیگری زیر سقف کوتاه آسیاب و توی راهرو باریک انبار گاه پیچید که با نهیب پدرانۀ ای همراه بود:

— آی دختر، ما می دانیم اینجا هستی. هر که هستی بیا بیرون بینیمت. تو باید فردا برگردی ملایر. حتی یک ساعت نباید اینجا بمانی.

کاکا بود که سخن می گفت. حسام بزی زمزمه کرد:

— که سرت از پاچه نوکان، اردوگاه انگلیسی ها درآمد.

سیف الله به هیچ وجه آرزو نمی کرد در این دقیقه که بشور روی آب انداز رفته بود و حضور نداشت و به عبارت دیگر تا زمانی که این عده بودند، گل بهار از

نهانگاهش بیرون بیاید. چون احساس کرده بود کاکا ذبیح، علی رغم بانگی که کرده بود، باطناً همین فکر را داشت، با چشمانی شوق آمیز و سی و دو دندان بیرون افتاده، او را می نگریست. کاکا افزود:

— اگر این دختر یا زن، همان گل بهار کار صغری باشد، من خوب می شناسمش. او همسال دختر من رعنا است که در دوازده سالگی شوهر کرد و از آن زمان تا این ساعت حتی یک بار ندیده امش. سه تا بچه آورده و من هیچکدام را ندیده ام. از ملایر تا نهاوند راهی نیست، اما من عارم می آید بروم و او را ببینم. شوهرش آن قدر نفهم و خسیس است که یک بار او را برنمی دارد بیاورد پیش ما. می ترسد از او سوقاتی بخواهیم. من عارم می آید به نهاوند بروم؛ چونکه از نهاوندی جماعت خوشم نمی آید. نهاوندی همان کسی است که به شاه ایران، یزدگرد سوم که از شیراز با نیروئی آمده بود تا آنجا را پایگاه اردویش برای جنگ با عرب ها بکند راه نداد. اگر نهاوند با کوههای بلندی که اطرافش را گرفته و سدی در مقابل هر مهاجمی درست کرده، به آن مرد راه داده بود، عرب سوسمارخور به این آسانی وارد خاک ما نمی شد و حالا این وضع را نداشتیم که داریم.

دائی رضا که فکر می کرد اگر از جمع دوستان یکی کمتر باشد بهتر خواهد بود، بی توجه به داستانسرائی مرد وطن، روی به سیف الله کرد و گفت:

— پسر، نشسته ای و تماشا می کنی. معطل چه هستی. برو بین چه خبر شد. چرا آسیاب خوابید. شاید بشرو به کمک احتیاج داشته باشد.

او نیز مانند دیگر دوستان، آن قدر که در هیجان دیدن دختر بود، آورنده آن را از یاد برده بود. دلش نمی خواست و به صرافت نبود با مسافر از راه رسیده که خویشاوند خودش بود خوش و بش کند و حرفی بزند. همچنین مطلقاً یاد خروشش نبود و لانه مرغ بزرگ دم در که مثل بقعه ای هرکس را در ورود به آسیاب متوجه خود می کرد اصلاً توی چشم او ننشسته بود که ببیند چیزی تویش هست یا نه. سیف الله که می دید با حضور آن عده، انتظارش برای دیدن گل بهار سیاه چشم بیهوده است، کت نوش را روی بارهای دسته شده انداخت و خواهی نخواهی روی آب انداز رفت. بشرو در نور ستاره ها هیکل او را که از سرایشیب بالا می آمد تشخیص داد. بانگ بلندش به گوش رسید:

— این تخم نا بسم الله باز هم تخته آب بند را برده است. اگر چشمش توی آسیاب به این عده نمی افتاد، فکر شیطننت به کله پوکش راه پیدا نمی کرد. نسبت به هر چه ملایری توی این شهر است بغض دارد. پنداری نان سفره پدرش را می خورند. اگر به تلافی این کارهاشان یک شب روی گلابی های آنها که زیر خاک کرده اند آب را ول بدهم، حسابی حالشان جا خواهد آمد. آن وقت می فهمند که اذیت کردن چه معنی دارد. حیف که از دشمنی کردن نفرت دارم.

سیف الله، حالا نزدیک او روی بلندی آب انداز ایستاده بود. زیر پایش گودالی بود به عمق بیش از ده متر، پوشیده از خار بن ها و بوته های درهم کشمش کولی با میوه های ریز قرمز رنگی که زیر ترشح آب می درخشیدند. با اشاره دستش گفت:
— آن پائین، زیر بوته ها چیزی می بینم. زیر ترشح آب می درخشد. گویا تخته آب بند است.

ناله شدید آب که بسان آبخاری واقعی از بالا به پائین می ریخت، نمی گذاشت بشرو بشنود. اما منظورش را فهمید. جواب داد:

— اگر هم تخته باشد، کیست که آن را بیاورد. با چه وسیله ای؟
سیف الله گفت:

— پس چکار خواهی کرد. خیال داری تخته دیگری درست کنی؛ یا اینکه با سنگ جلو آب را بالا می آوری؟
بشرو گفت:

— با سنگ؟ تو مگر این اطراف سنگ می بینی. من هر سنگی این اطراف بوده جمع کرده و دور ریخته ام. ناکس اگر سنگی می دید، عوض اینکه تخته آب بند را بکشد سنگ را توی ناومی انداخت که آن وقت بدبختی اش بیشتر بود. گنج آسیاب در می رفت. و عوض دو ساعت دو شبانروز می خوابید. بستن گنج کار هرکس نیست و استاد نصور هم حتی اگر با درشکه دنبالش بروند در این وقت شبی هرگز حاضر نیست لخت شود و زیر آسیاب برود.
سیف الله گفت:

— آسیاب ما هم اگر شنیده باشی ناوی است. یک شب ناگهان دیدیم خوابید و آب از سرناو سرریز کرد. معلوم شد لاک پشت افتاده و گنج را گرفته است. آب

را انداختیم و صبر کردیم تا ناو خالی شد. حالا مشکل این بود که چطور او را بیرون بیاوریم. از بالا طناب انداختیم و یک گونی هم به سرش بستیم. من عقب کشیدم و گفتم اگر صد تومان بدهید حاضر نیستم توی آن جای تنگ دستم رابه تر این حیوان بزنم. در آبادی هم که بودم از حیوانات نفرت داشتم و به سوی آنها نمی رفتم. ولی دلم به حال ارباب سوخت. هرطور بود توی گونی اش کردم کشیدندش بالا. بعد از آن، روی دهانه ناو را تور زدیم و خیالمان راحت شد. بشرو گفت:

— زدن تور چاره کار را می کند، اما برای لاک پشت نه برای انسان. کارگر بیچاره باید ساعت به ساعت بیاید و برگ و باش هائی را که آب می آورد از جلو تور جمع کند. غیر از کشیدن جلو سنگ و گرد کردن گندم، وظیفه دیگری هم به وظیفه اش اضافه می شود.

چند دقیقه ای گذشت و دو کارگر همآبادی بدون اینکه سخنی برای گفتن داشته باشند، هر کدام در این اندیشه بودند که با چه تمهیدی می توانستند آب سرکش را به جوی آسیاب برگردانند و آسیاب را به راه اندازند. سیف الله چنباتمه روی بلندی آب انداز، کنار دسته انبوهی از علف های خودروی آب خورده نشسته بود و اطراف گودال را از زیر نظر می گذرانند. آنچه که زیر ترشحات نقره گون آب همچون ورقه ای حللی می درخشید و چشم را خیره می کرد، به طور مسلم تخته آب بند بود. اما راهی برای پائین رفتن از پشته و آوردن آن وجود نداشت. بشرو که پشتش به این سوی بود ناگهان ناله دوستش را شنید که وی را به یاری می طلبید:

— آه، پدرم درآمد!

او خاک زیر پایش در رفته و توی گودال افتاده بود. سرش به سمت پائین و پاهایش بالا، مانند نعشی توی بوته ها بی حرکت مانده بود. در جواب وی که پرسید پس چرا بر نمی خیزی نالید: گویا کمرم ضرب دیده. خارها تمام تنم و دست و پایم را مجروح کرده اند. تکان نمی توانم بخورم. اما تخته ها را پیدا کردم. هردوتا اینجایند.

بشرو از اینکه دوست همآبادی اش آسیب جدی ندیده بود خوشحال شد. هنگامی که آب را به مسیرش برمی گرداندند و به آسیاب برمی گشتند، با خنده به او

گفت:

— پس تو کمرت ضرب دیده بیم، ونمی توانی داماد بشوی. اگر بخواهی در آبادی خودمان جشن عروسی بگیری و به حجله زفاف بروی، شاید پیش بیاید که مثل مرحوم خانحسین، پدرخوانده‌ی همین توکل، آب کثافت به خوردت بدهند و پالان قجری روی پشتت بگذارند.

سیف الله نیش باز کرد:

— راستی تو بگو بشرو، تکلیف او چه می‌شود. اگر توکل قصد گرفتنش را داشت چرا این همه راه می‌آوردش کرمانشاه؟ مگر در همان ملایر عقد کن پیدا نمی‌شد که با گرفتن پنج تومان صیغه عقدش را بخواند. هان، این آدم برای دختر بیچاره چه نقشه‌ای کشیده. گفتمی که او دیشب اینجا بود—امشب هم اینجا است. خودت می‌دانی که من به هیچ کس نخواهم گفت. در گاراژ چشم‌های درشت سیاهش چنان به من زل زده بود که انگار می‌گفت جوان بیا و مرا از دست این مرد نجات بده!

بشرو نمی‌دانست جوابش را چه بدهد. گفت:

— حالا که کاکاذبیخ خبر شده و اینجا آمده است، شاید بتواند راه چاره‌ای برای این کار پیدا کند. هرچه باشد او توی جمع ما هم‌آبادی‌های مانیزانی و جوزانی از همه عاقلتر و قابل اعتمادتر است.

جوی پهن و بی‌سرو صدای جلو آسیاب، در زیر پرتوهای زرین ماه که تازه داشت از لای شاخه‌های پربرگ درختان خود را می‌نمود و بالا می‌آمد می‌درخشید. و فراخنای گسترده‌ی این سوی سنگچین‌ها همچون روز روشن بود.